

هرهمی دگر باید...

فاطمیه ۱۴۲۶

بسم الله الرحمن الرحيم

مکان: خانه‌ای در اطراف مدینه، صحنه حکایت از یک خانه‌ی معمولی دارد که خانه حبیبه است.

زمان: اندکی پس از وفات پیامبر ماجرا آغاز می‌شود. عصر روز بعد از رحلت پیامبر.

شخصیت‌ها:

۱. حبیبه: زن برادر سلمی. هرهری مذهب. چندان به دین پایبند نیست و خود را همراه شوهرش می‌داند.
۲. سلمی: دختری است محب و مدافع امیرالمؤمنین. دوست و هم‌صحبت فضه. پایبند به دین.
۳. ابویعقوب: پدر سلمی. منافق. خشن. کینه‌ای از حضرت علی به دل دارد. مخالف با سلمی.
۴. ام رحمان: همسایه حبیبه. محب اهل بیت. سلمی را قبول دارد.
۵. ام حبیبه: مادر حبیبه. همسایه حضرت زهرا سلام الله علیها در مدینه. محب اهل بیت.
۶. فضه: کنیز حضرت زهرا سلام الله علیها. دوست سلمی و ام حبیبه.

صحنه‌ها:

• صحنه اول:

سلمی در خانه‌ی حبیبه ماجرای درگیری خود و پدر را بازگو می‌کند.

• صحنه دوم:

ام رحمان و سلمی در خانه‌ی حبیبه هستند. که فضا و ام حبیبه وارد می شوند و داستان احراق بیت را تعریف می کنند و برای بانوی مدینه مرهی از سلمی می گیرند.

• صحنه سوم:

در خانه‌ی ام حبیبه، فضا و ام حبیبه به گفتگوهای خود، ماجرای فدک و غصب آن و خطبه‌ایی که حضرت زهرا سلام الله علیها قرار است بخوانند مطرح می شود.

• صحنه چهارم:

حبیبه به خانه‌ی مادر می رود. ام حبیبه از مسجد باز می گردد. سلمی که گم شده بود، ناگهان وارد خانه می شود. بخش کوتاهی از سخنان حضرت زهرا سلام الله علیها و اعتراض ام سلمه همسر رسول خدا بیان می شود. حبیبه در پایان صحنه با اعلام موافقت خود برای زندگی سلمی در خانه‌اش، تغییر عقیده خود را بیان می کند.

• صحنه پنجم:

زنان مدینه به راهنمایی سلمی برای تجدید بیعت به عیادت بانوی مدینه، حضرت زهرا سلام الله علیها می روند.

بسم الله الرحمن الرحيم

صدا	نور	<p>مکان: خانه حبیبه</p> <p>زمان: ۱ ربیع الاول سال یازدهم هجری</p> <p>صحنه اول</p>	
	نور عمومی	<p>صحنه روشن می‌شود. انتهای سمت چپ صحنه پرده‌ی در ورودی است. مقابل تماشاگران و در وسط صحنه نیز پرده‌ی مطبخ آویزان است. بین این دو پرده و هم چنین سمت راست مطبخ مخده‌هایی چیده شده‌است. دیوارها گلی هستند و یک طاقچه سمت راست مطبخ است، که روی آن یک فانوس گذاشته شده. کف اتاق گلیم کهنه‌ایی پهن شده‌است. سلمی و حبیبه لباس عزا پوشیده‌اند و سلمی سربند مشکی زنان عرب را بر سر دارد. حبیبه در حالی که سبدي از برگ‌های خشک نخل می‌بافد سمت چپ نشسته است. سمت راست صحنه سلمی به حالت غمزده نشسته و به نقطه نامعلومی خیره شده‌است.</p>	
		(نیم نگاهی به سلمی می اندازد و با بی‌خیالی) مثل همیشه دختر با پدر حرفش شده و حالا هم قهر کرده و آمده منزل برادرش. درست است؟	حبیبه
		(جواب نمی‌دهد)	سلمی
		حالا برای چه حرفتان شده؟ به ابویعقوب چه گفتی که دیشب	حبیبه

		فریادش همه محله را برداشته بود؟	
سلمی		(جواب نمی‌دهد)	
حبیبه		آهای! سلمی! با تو هستم. مثل همیشه چند روز این‌جایی و بعد هم یعقوب برادری اش گل می‌کند و با وساطت او دوباره به خانه برمی‌گردد. این که دیگر این همه غصه خوردن ندارد.	
سلمی		(آرام سر تکان می‌دهد) نه!	
حبیبه		نه؟! چرا نه؟ بالاخره ابویعقوب قبول می‌کند. آخر هر چه باشد دخترش هستی.	
سلمی		ای کاش نبودم! چگونه سر بلند کنم اگر... .	
حبیبه		من نمی‌فهمم تو از چه سخن می‌گویی؟	
سلمی		رفتار ابویعقوب این اواخر خیلی نگرانم می‌کند. همیشه به خدا پناه می‌برم از سوء ظن. ولی دیشب...	
حبیبه		دیشب چه ؟	
سلمی		از دیروز ظهر که خبر رحلت رسول خدا را شنیدم، ناخودآگاه دلشوره‌ای عجیب تمام وجودم را فرا گرفت. احساس می‌کردم خبرهای خوبی در راه نیست. دلم مشوش بود و فکرم آشفته. حال خوشی نداشتم. تا این‌که... تا این‌که شب پدر به خانه آمد و من که منتظر چهره‌ی غم‌زده و ماتم‌گرفته‌ی او بودم، وقتی او را شاداب دیدم به فکر فرو رفتم.	
حبیبه		کدام فکر سلمی؟ من اصلاً سر در نمی‌آورم.	
سلمی		همان فکری که اکنون باعث شده من دیگر به خانه‌ی پدر برنگردم.	
حبیبه		می‌شود کمی واضح تر بگویی دیشب چه میان تو و پدرت گذشته؟	
سلمی	صدای سه ضربه طبل به معنی تغییر زمان	سلمی که تا الآن نشسته بود، بر می‌خیزد. نور موضعی روی سلمی که دارد نگران قدم می‌زند می‌افتد. در این قسمت مکالمه‌ی پدر به صورت افکت پخش می‌شود. ابتدا صدای بسته شدن در می‌آید. سلمی که پشتش به در است ناگهان از جا می‌پرد.	صحنه نسبتاً تاریک نور موضعی روی سلمی
سلمی		آه پدر! شما هستی! چه خوب شد آمدی. ولی چقدر دیر کردی. نگرانی و بی‌خبری دارد مرا می‌کشد. پیکر رسول خدا را تشییع کردید؟	نور موضعی روی پدر و سلمی
ابویعقوب		(خوشحالی در صدایش موج می‌زند) خوب راستش نه. کسی به دنبال تشییع رسول خدا نیست.	
سلمی		(با تعجب و کمی فریاد) کسی به دنبال تشییع رسول خدا نیست؟	

		چرا؟!	
		آخر دختر! تا وقتی جانشین رسول معین نشده که بر پیکر رسول نماز بخواند، چگونه می شود آن را تشییع کرد؟	ابویعقوب
		جانشین رسول خدا تعیین نشده؟! مگر ابالحسن جانشین رسول خدا نیست؟ پس مردم معطل چه هستند؟	سلمی
		(قهقهه ی بلندی سر می دهد و با تمسخر می گوید) ابالحسن؟ تنها کسی که از دیروز تا به این لحظه از او سخنی نرفته ابالحسن است. چه کسی دلش می خواهد که ابالحسن مولای او بشود؟ (خشم و جدیت در صدایش پررنگ می شود و از حالت تمسخر بیرون می آید) من؟ که به انتقام خون برادرم از او، رنج مسلمان شدن را پذیرفتم و به مدینه آمدم؛ یا ابوحامد که پدرش در احد به دست ابالحسن تکه تکه شد؛ یا شاید هم عبدالرشید که هم پدر و هم برادرش در بدر به دست او کشته شدند؟	ابویعقوب
		(در حالی که سرش را میان دو دستش گرفته، می نشیند) می دانستم. می دانستم. تخلف از امر پیامبر برای پیوستن به لشکر اسامه؛ تردید تو، پدر، برای لباس عزا پوشیدن؛ شتافتن ناگهانی ات به سمت مدینه؛ همه ی این ها مرا به این فکر انداخته بود که تو به راستی مسلمان نشده ای. (صدایش می شکند) می دانستم. از همان دو سال پیش. از همان ماجرای فتح مکه؛ که تو را به قول خودت به زور مسلمان کرد. از همان روزی که به مدینه آمدی و به من و یعقوب که در خانه ی ام حبیبیه بودیم؛ و به همه، اعلام کردی که می خواهی همراه فرزندان در اطراف مدینه زندگی کنی. از همان لحظه فهمیدم ...	سلمی
		(با خشم و فریاد) می خواستم اطراف مدینه باغ داری کنم. به کسی احتیاج داشتم که کمک کند. این را می فهمی؟	ابویعقوب
		آن چه به راستی تو را از خانه ی ام حبیبیه فراری می داد، همسایگی او با مولایم علی بود. نه این که باغ های اطراف مدینه دلت را برده باشد. مرا از هم صحبتی با کنیز بانویم محروم کردی که چه بشود؟	سلمی
		(با خشم) آه! دیگر بس کن! اصلا این نام علی حالم را به هم می زند. سلمی! یک بار دیگر نام او را ببری، دیگر در خانه ی من جایی نداری.	ابویعقوب

		<p>(همان طور که نشسته عقب عقب می رود و گویی که از پدر ترسیده، نگران به بالای سرش جایی که پدر ایستاده خیره می شود. ناگهان بر می خیزد و فریاد آمیخته با خشم) از دست دادن برادر، تو را دل چرکین نکرده است. قلبت را از نفرت و کینه‌ی علی آکنده کرده‌ای، به خاطر این که پیامبر او را عزیز می‌داشت و سرور عرب می‌خواند؛ به خاطر این که پیامبر او را مولای تو کرد؛ آن وقت تو، پدر! منی را که افتخار می‌کنم شوهرم هم‌رزم ابالحسن بوده و پیش پای پیامبر قربانی شده، تهدید می‌کنی که اگر یک بار دیگر نام علی را بیاورم، از خانه‌ات بیرونم می‌کنی؟ اصلاً من می‌خواهم که آواره‌ی کوچه‌ها باشم ولی نام علی ورد زبانم باشد. حالا که خودت اقرار کردی که به راستی مسلمان نشده‌ای، من خود از خانه‌ی تو بیرون می‌روم.</p>	سلمی
صدای دلهره‌آور	نور موضعی از بین می رود. نور عمومی بسیار کم آمیخته با نور قرمز	<p>سلمی در حالی که به سمت راست صحنه می‌رود فریادی می‌کشد. گویی که پدر به خشم آمده و او را می‌زند، سلمی در حالی که می‌خواهد به سمت در بدود، زمین می‌خورد. صدای ناله و گریه‌اش فضا را پر می‌کند صدای خشمگین پدر هم پخش می‌شود:</p>	
		<p>(با فریاد) برای من خطابه می‌خواند! زیانت بریده شود و روح مادرت در عذاب باشد که تو را زایید! برای من ننگ است که تو از نسل منی. از خانه‌ی من برو بیرون! برو!</p>	ابویعقوب
هم زمان با صدای بسته شدن در صدای سه ضربه طبل	نور عمومی	<p>صحنه روشن می‌شود و سلمی به جای خود برمی‌گردد در حالی که کمی می‌لنگد. حبیبه سبببافی را کنار گذاشته و به سلمی خیره شده.</p>	
		<p>حالا فهمیدی که این دفعه با گذشته فرق دارد. این دفعه اگر یعقوب بتواند پدر را راضی کند، مرا نمی‌تواند.</p>	سلمی
		<p>پس بگو چرا یعقوب هم می‌گفت این دفعه فرق می‌کند. صبح ابویعقوب به او گفته بود که اگر سلمی را در خانه‌ای ببیند، هم بر سر</p>	حبیبه

		او و هم بر سر صاحبان خانه، بلایی می‌آورد که عبرت روزگاران بشود. حتی اگر صاحب آن خانه پسرش باشد یا ام حبیبه. حالا چه می‌کنی؟ کاشانه‌ات را به خاطر هیچ از دست دادی و راهی هم برای بازگشت نگذاشتی. سلمی! تو چرا آرام نمی‌گیری؟ مثل من و هزاران زن دیگر، سرت به کار خودت باشد.
سلمی		کدام دختری به خاطر هیچ این گونه مقابل پدرش می‌ایستد؟ تو فکر می‌کنی من دوست ندارم مثل هزاران زن دیگر سرم به کار خودم باشد؟ وقتی من پدرم را دوست دارم و می‌بینم که با پای خویش به سمت آتش می‌رود آرام بگیرم؟ حبیبه! آن وقت که من و مادر و یعقوب و پسرعمو جعفر از مکه هجرت کردیم و به شهر شما آمدیم، تو کودکی بیش نبودی. در حالی که من دوازده ساله بودم. یعنی در اوج عاطفه‌ی دختری به پدرش. من مانده بودم حیران، که راه مادر را برگزینم یا به کیش پدر باقی بمانم. تا آن که روزی چهره‌ی نورانی رسول، و کلام شیوای او کار دل مرا یک سره کرد و من ایمان آوردم. حبیبه! شاید برای من رها کردن شهر و کاشانه و زندگی، آن قدرها سخت نبود، که رها کردن پدر و جدا شدن از او. وقتی دو سال پیش خبر اسلام آوردن پدر در فتح مکه را شنیدم، خودت دیدی که چگونه شوق دیدار پدر مرا به استقبال او کشاند. آن وقت دوباره برای پدر جایی در قلبم باز کردم. اما حالا، حالا که خود می‌گوید هنوز بنده‌ی لات و عزیزی است؛ حالا که خود می‌گوید اسلام نیاورده جز برای انتقام، می‌خواهم بر عاطفه‌ام پا بگذارم و او را دوباره از فکر و قلبم برانم (مکث) و این برایم سخت است.
حبیبه		(بی‌خیال) باشد. تو می‌توانی هر جور دلت بخواهد زندگی کنی. اما... راستش... من... من که مثل تو نیستم. من پایبند خانه و زندگی‌ام هستم. و البته زندگی‌ام را همین گونه دوست دارم نه این که...
سلمی		(دست بلند می‌کند که ساکت!) حبیبه! فهمیدم چه می‌خواهی بگویی. اگر ابویعقوب فهمید، از خانه‌تان بیرون می‌روم. فعلاً که نمی‌تواند از مدینه دل بکند.
حبیبه		به هر حال، امیدوارم سر عقل بیایی و بالاخره به خانه‌ی پدرت بازگردی. اصلاً رهایش کن. کمکم می‌کنی این سبدها را تا شب تمام کنم یعقوب صبح فردا می‌رود مدینه.
سلمی		(ناگهان از جا می‌پرد) یعقوب می‌خواهد برود مدینه؟

		حبیبه (متعجب) آری می‌خواهد برود و یک روز هم بیشتر نمی‌ماند. حالا مگر طوری شده؟
		سلمی (هیجان زده) من هم می‌روم. دلم طاقت ندارد این‌جا بمانم. می‌ترسم. از حرف‌های دیشب پدر می‌ترسم. می‌روم به خانه‌ی ام‌حبیبه. آن‌جا به خانه‌ی ابالحسن و بانویم نزدیک است.
		حبیبه (صدایش را بلند می‌کند) می‌خواهی بروی مدینه چه کنی؟ سپر بالای ابالحسن بشوی؟ بعد هم، از کجا می‌دانی که مادر من پذیرای تو خواهد بود؟ پدرت را فراموش کردی که صبح به یعقوب چه گفته؟ البته این‌جا ماندن هم چندان بی‌خطر نیست. باید فکری به حال خودت بکنی سلمی!
		سلمی نگرانی که خانه‌ی مادرت بر سرش خراب شود؟ من که گفتم حبیبه! نمی‌گذارم به خاطر لجابت پدر با من، بلایی بر سر کسی بیاید. (مکث) باشد. برای این‌که مطمئن تر باشی، به مدینه نمی‌روم.
	صحنه تاریک می‌شود.	حبیبه حالا بهتر شد. لابد ابویعقوب هم تا یکی دو روز دیگر به قریه بر نمی‌گردد. (حبیبه سیدی نیم بافته جلوی سلمی می‌گذارد) بیا. بیا سرت را با این گرم کن و این فکرها را از آن (اشاره به سر سلمی می‌کند) بیرون کن. (بلند می‌شود) می‌روم برای پیااله‌ای شیر بیاورم. از صبح هیچ نخورده‌ای. (حبیبه به مطبخ می‌رود)

صدا	نور	مکان: خانه حبیبه زمان: ۵ ربیع الاول سال یازدهم هجری صحنه دوم	
	نور عمومی	صحنه روشن می شود. حبیبه، ام‌رحمان زن همسایه و سلمی مشغول سبد بافی هستند.	
		راستی سلمی! آن مرهم که برای زخم رحمان داده بودی، تمام شد اگر می توانی کمی دیگر آماده کن. هنوز این بچه بی‌تابی می‌کند.	ام‌رحمان
		عجب بختی داشتید تو و کودکت که همسایه بهترین مرهم ساز مدینه هستید. و گر نه آن لحظه‌ای که فریاد کودکت از سر درد دل همه را لرزاند، هیچ کدامان نمی‌دانستیم به درستی چه باید کرد.	حبیبه
		حق دارد، کودک معصوم. زخمش عمیق است. سوختگی با انبر داغ به این زودی‌ها آرام نمی‌گیرد. (در حین صحبت به کنار طاقچه می رود و مشغول ساختن مرهم می‌شود).	سلمی
		نمی‌دانم چرا این یعقوب از مدینه برنگشت. قرار بود دیروز بیاید. اصلاً کاری به جز فروش چند سبد نداشت که می‌خواست با پول آن‌ها قرضش را به یکی از انصار بپردازد.	حبیبه
		به گمانم یعقوب هم در آشوب مدینه گرفتار شده.	ام‌رحمان
		آشوب مدینه؟! یعنی چه؟	حبیبه
		نمی‌دانم. درست نمی‌دانم. ابورحمان هم این روزها	ام‌رحمان

		کمتر خانه است. می‌گوید میان انصار و مهاجرین بر سر جانشینی اختلاف افتاده.	
سلمی		چه بر سر مسلمین می‌رود پس از رسول خدا؟ مگر این انصار و مهاجرینی که بر سر جانشینی میانشان اختلاف افتاده، همان‌ها نبودند که بر جانشینی ابالحسن در حجه الوداع، مقابل پیامبر از هم پیشی می‌گرفتند؟ عجب مردمانی‌اند. از آن روز تاکنون سه ماه هم نگذشته. به همین زودی یادشان رفت؟	
ام‌رحمان		نمی‌دانم سلمی. برای من هم عجیب است.	
حبیبه		شاید مردم را سحر کرده‌اند.	
سلمی		سحر کدام است حبیبه؟ آن‌ها یا کینه‌ی علی را به دل دارند و یا...	
ام‌رحمان		یا شاید هم مثل ابورحمان می‌خواهند که غدیر را فراموش کنند.	
سلمی		چون با وجود علی نمی‌شود دوباره به جاهلیت بازگشت. چون اگر علی زمامدار باشد، تمام نقشه‌های این چند ساله نقش بر آب می‌شود. نقشه‌های به ظاهر مسلمان شدن، نقشه‌های به ظاهر بیعت کردن...	
صدای کوبه در		صدای کوبه‌ی در می‌آید. حبیبه برمی‌خیزد. سلمی براق می‌شود که مبادا ابویعقوب باشد.	
حبیبه		کیست؟	
ام‌حبیبه		منم حبیبه باز کن.	
سلمی		(با آسودگی) مادرت است.	
		حبیبه در را باز می‌کند. زنی نسبتاً میان‌سال به همراه زنی دیگر که رویش پوشیده است، وارد می‌شود. صدایش به خستگی و غمگینی نزدیک است.	
ام‌حبیبه		سلام سلمای عزیز! خانه نبود. مهمانت را این‌جا آوردم. ببین چه کسی آمده است. (زن رویش را باز می‌کند. سلمی به سویش می‌دود)	
سلمی		سلام فضه‌ی عزیز! قدم بر چشم ما نهاده، دوست من. بیا. بنشین. حالت چگونه است؟	
فضه		سلام سلمی. خدا را شکر می‌گوییم.	

ام حبیبه	حبیبه. یعقوب امروز به خانه ام آمد و گفت به این جا بیایم و به تو پیغام بدهم که نگرانش نباشی. گفت که معلوم نیست کی به خانه برمی گردد. راستی ...		
سلمی	ببینم فضه، غم از دست دادن پیامبر چقدر پژمرده ات کرده.		
ام حبیبه	فقط این نیست سلمی. هیچ از اوضاع مدینه خبر دارید؟		
ام رحمان	می دانیم که آشوب شده و حرف بر سر جانشینی است.		
سلمی	و می دانیم که گویی اصلا ابالحسنی هم وجود ندارد.		
فضه	نه سلمی جان! ابالحسن هست. اما (مکث. با بغض) حرمتش شکسته شده. گرگانی درنده بر سرش ریخته اند، که با غضب حقش، جگر زخم خورده اش را التیام بخشند. برای پسر ابی قحافه بیعت گرفتند. به این بهانه که دنیا دیده تر از علی است. (سلمی مات به فضه نگاه می کند)		
ام حبیبه	آن چه امروز پیش چشمان من و فضه اتفاق افتاد گویی کابوس بود.		
فضه	و من نیز به خاطر همین اتفاق این جا آمدم، سلمی! آمدم از تو مرهمی بگیرم و به مدینه بازگردم. بانویم به من نیاز دارد.		
سلمی	(شمرده شمرده و با حالت مات زدگی) آمده ای از من مرهم بگیری؟! برای بانویمان؟! فضه تو را به خدا چیزی بگو! دارم قالب تهی می کنم.		
فضه	آرام. باید آرام باشی سلمی. آری! آمده ام از بهترین مرهم گذار مدینه، برای بهترین بانوی مدینه مرهم بگیرم.		
ام حبیبه	من فقط می گویم و تو خود ببین. مهلت چند روزه ی خلیفه برای بیعت امروز تمام شد. همه بیعت کردند جز ابالحسن و عده ی انگشت شمار یارانش. به سراغ او رفتند. چون می دانستند که اگر از او بیعت بگیرند، یارانش نیز بیعت می کنند. این شد که امروز قبل از ظهر به در خانه اش رفتند. من از پنجره ی خانه ام ...		

فضه	و من در خانه ی مولایم...		
هم‌زمان با تعریف کردن ماجرای احراق بیت توسط ام‌حبیبه و فضه صداهای جمعیت و در زدن و فریاد عمر و صدای آتش و ... از بلندگوها پخش می‌شود.	نور قرمز متحرک. صحنه نسبتاً تاریک	صدای کوبه در، فریاد عمر، صدای جمعیت، آتش و سوختن در	
ام حبیبه	دیدیم که چه جهنمی برپا شد. من صدای پای جمعیتی را در کوچه شنیدم. دیدم که اطرافیان خلیفه و عده‌ای دیگر (به سلمی نگاه می‌کند)		
سلمی	می دانم. می دانم که ابویعقوب هم در آن جمع بوده است. (صدایش می‌شکند)		
ام حبیبه	آه! آری! آن‌ها بر در خانه جمع شدند و مشت بر در زدند و صدا بلند کردند که: "آمده‌ایم علی را برای بیعت ببریم."	عبارت داخل گیومه با صدای مردانه خشن پخش می‌شود.	
فضه	بانو جواب داد که اگر نیاید چه؟		
ام حبیبه	فریاد زدند که خانه را با اهلش به آتش می‌کشیم.		
فضه	و من کودکان ترسیده‌ی بانویم را در آغوش گرفتم و هراسان به در خانه خیره ماندم.		
سلمی	(متعجب) و به آتش کشیدند؟ (ام حبیبه و فضه سر تکان می‌دهند که بله)		
فضه	آری خانه‌ای که جبرئیل بوسه‌زن آستانش بود به آتش کشیدند.		
ام حبیبه	چشمان من دیدند که مردان به خانه هجوم بردند.		
فضه	گوش‌های من، از فریاد بانوی رنج کشیده‌ام را پر شدند.		
ام حبیبه	بعد از لحظاتی، من ریسمانی را دیدم که از در خانه بیرون آمد و در پی آن ریسمان، مولایم ابالحسن را. با ریسمان، جانشین نزدیک ترین به رسول خدا را برای بیعت، به مسجد کشاندند.		
فضه	و من با فریاد بانو، کودکان وحشت زده را رها کردم و به سمت بانویم شتافتم.		
ام حبیبه	آن گاه من، حیرت زده از این همه گستاخی سر به	نور قرمز	صداهای جمعیت کم

	دیوار نهادم و دیگر هیچ ندیدم.	قطع و نور عمومی آرام آرام طبیعی می شود.	می شود و نوحه‌ای کوتاه پخش می شود.
سلمی	(در حالی که سر از زانو بر می دارد) که این گونه با هر چه داشتند، بی شرمی را به نهایت رساندند.		
ام رحمان	(بهت زده) باور این همه گستاخی برایم سخت است. مگر نه حبیبه؟		
حبیبه	(سر تکان می دهد و آرام و کوتاه تایید می کند)		
	(صدای مشت بر در دوباره سلمی را هوشیار می کند. صدای خشن ابویعقوب از پشت در می آید)		
ابو یعقوب	های! حبیبه! خانه‌ای؟		
حبیبه	(هراسان و آهسته) ابویعقوب است. (بلند) آمدم ابویعقوب! آمدم. (دستپاچه و ترسیده به سلمی می گوید) این جا نیست سلمی! از در پشت مطبخ برو بیرون!		
	حبیبه هول شده و با نگاه سلمی را بدرقه می کند. دست بالا می برد و گویی دعای کوتاهی می خواند. بعد دست به قلبش می گذارد. سلمی به مطبخ می رود و حبیبه در را تا نیمه، باز می کند.	صداهای دلهره آور	
ام حبیبه	سلام ابویعقوب! مرا ببخش. زنان همسایه این جا هستند. آری. آری دارم. بگذار برایت بیاورم. (از مطبخ چند قرص نان آورده و به ابویعقوب می دهد) بیا این هم نان. خدا نگهدار.		
حبیبه	(حبیبه در را می بندد و در حالیکه پشتش را به در تکیه داده آسوده می نشیند. سلمی آرام به داخل می آید) به خیر گذشت!	همزمان با بستن در صداها آهسته و سپس قطع می شود.	
ام رحمان	حتماً دوباره سلمی با ابویعقوب حرفش شده، درست نمی گویم؟		
حبیبه	(نگاه سرزنش آمیز به سلمی می اندازد و با صدای آهسته می گوید اوضاع کمی بدتر از گذشته است، ام رحمان! ابویعقوب گفته اگر سلمی را در خانه‌ای		

		<p>ببیند، (با کمی تمسخر) بر سر صاحبان آن خانه بلایی می‌آورد فراموش ناشدنی! هر چه به این سلمی می‌گویم عاقل شود و به خانه‌ی پدرش برگردد، انگار اصلاً نمی‌شنود که من چه می‌گویم. نزدیک بود آن بلا بر سر من و خانه‌ام بیاید.</p>	
	ام حبیبه	<p>مگر چه شده و چه گفته‌ای سلمی؟</p>	
	سلمی	<p>گفته‌ام که ترجیح می‌دهم نام علی ورد زبانم باشد و آواره کوچه‌ها باشم. آه! حالا که او این کار را کرده و آرام شده، انتقامش را از علی گرفته و به دنبال نان آمده باز هم شما دست بر نمی‌دارید؟ من چگونه مقابل مولایم سر بلند کنم در حالی که پدرم هیزم آور آتش خانه‌ی اوست؟ (سر بر زانو می‌گذارد و جملات آخر را غمگین می‌گوید)</p>	
	فضه	<p>(با دلجویی) سلمای عزیز! آرام باش! همه خوب می‌دانیم که آتش خانه‌ی مولایم ابالحسن از بدر و احد ملتهب است. آتشی که در دل‌های فتنه جو جا گرفته تا روزی سر برآورد و به در خانه‌ی قهرمان بدر و احد چنگ بزند و حرمت خاندان رسول را بسوزاند. تو سربلندی سلمی! من آمده‌ام از تو، که مرهم گذار زخم‌های جنگجویان بدر و احد بوده‌ای، برای بازوی کبود از کینه و سینه سوخته از مسمار آتشین، مرهم بگیرم. برخیز سلمی و مرهمی بساز که باید زودتر به مدینه بازگردم. برخیز! (سلمی به مطبخ می‌رود)</p>	
	در فاصله صحبت فضه با سلمی ام حبیبه و حبیبه با هم زمزمه می‌کردند.		
	ام حبیبه	<p>راستی فضه! مرا ببخش! حبیبه و سلمی تنها هستند و من دلم رضا نمی‌دهد که امشب به مدینه بازگردم. تو خود بازگرد. من نیز فردا صبح خواهم آمد.</p>	
	سلمی پارچه‌ای در دست دارد. میان پارچه کوزه‌ی کوچکی گذاشته و		

		آرام به سمت فضا می‌رود. کوزه را میان پارچه می‌پیچد و در دستان فضا که نزدیک در ایستاده می‌گذارد.
		سلمی بیا فضا عزیز! سلام مرا به بانویم برسان و بگو برای شفایشان به آن حمد خوانده‌ام.
		فضا خدا جزای خیرت دهد سلمی! مرا از پریشانی درآوردی. (هم‌دیگر را در آغوش می‌گیرند. فضا به سمت در می‌رود) خدا نگهدارتان باشد.
		سلمی به سلامت فضا! به سلامت!
		ام حبیبه در پناه خدا باشی!
		ام‌رحمان به سلامت! خدا حافظت باشد!
	صحنه تاریک می‌شود	حبیبه خدا نگهدار!

صدا	نور	صحنه سوم مکان : خانه ام حبیبه زمان : ۶ ربیع الاول سال ۱۱ هجری - صبح	
	نور عمومی	با جابجایی مخده‌ها، گلیم کف اطاق، کوزه‌ها و تغییر نور، تغییر دکور داده می‌شود. خانه‌ی ام حبیبه نشان داده می‌شود. ام حبیبه نشسته و در هاون چیزی می‌کوبد و زیر لب شعری عربی زمزمه می‌کند. صدای کوبه‌ی در می‌آید. ام حبیبه برخاسته در را باز می‌کند.	
		ام حبیبه	سلام بر فضه! خادمه‌ی بانویم! بفرما بنشین.
		فضه	سلام بر ام حبیبه! مزاحمت نمی‌شوم. کار زیادی ندارم. (لحن خسته و غمگین)
		ام حبیبه	(هاون را کنار می‌گذارد) بنشین و برایم از خانه‌ی مولایم ابالحسن بگو.
		فضه	چه بگویم برای ام حبیبه. از خانه‌ای که حالش وصف شدنی نیست. انگار بعد از رسول خدا زمین و زمان به هم ریخته‌است. هر لحظه آرزو می‌کنم هر آن‌چه به چشمانم می‌بینم کابوسی بیش نباشد و من زودتر از این خواب عذاب آور رهایی یابم.
		ام حبیبه	نه فضه! این‌ها که می‌بینی خواب نیست.
		فضه	راست می‌گویی ام حبیبه. خداوند صبرمان را زیاد کند. (ام حبیبه دست‌ها را بالای سر برده و آمین می‌گوید) آدم خبر دهم که بانویم ساعتی دیگر قصد دارد به مسجد پیامبر برود و با مردم سخن بگوید چون دیروز عصر که از قریه به مدینه بازگشتم، فهمیدم که اطرافیان خلیفه ...

ام حبیبه	من نیز خبرهایی شنیده‌ام. که به راستی فدک را هم گرفتند؟ هدیه بانویم از پدرش رسول خدا را؟ چه گستاخی بزرگی! یادت هست فضا؟ آن مهمانی بانویمان را؟	
فضه	مهمانی که به دستور رسول خدا در خانه‌ی فاطمه بانویم برگزار شد و تمام اهل مدینه در آن شرکت کردند.	
ام حبیبه	یادش به خیر! مسلمانان به یمن وجود پر برکت پیامبر چه عزت و شکوهی داشتند، وقتی که بدون هیچ جنگ و خون‌ریزی اهالی فدک برای در امان ماندن خود، تمامی سرزمینشان را در اختیار رسول خدا گذاشتند.	
فضه	و جبرائیل، از جانب خدا پیام آورد که: آن‌چه بدون اسب تاختن مسلمانان نصیب پیامبر شود، شخصا به پیامبر تعلق دارد.	
ام حبیبه	هنوز هم خاطره‌ی شیرین آن مهمانی از یادم نرفته. مهمانی که پیامبر می‌خواست در حقیقت در آن اعلام کند که به دستور خداوند، سند فدک را به نام فاطمه، دختر دردانه‌ی خود نموده است.	
فضه	تمام این بی وفا مردمان انگار به کلی یادشان رفته که تک تکشانشان از دست مبارک دختر رسول، هدیه‌های خود را گرفتند و رفتند. هدیه‌هایی که از اولین درآمد فدک به مردم مدینه بخشیده شد.	
ام حبیبه	خدا رحمان کند. راستی! باید بروم قریه. به سلمی قول داده‌ام او را از اوضاع مدینه باخبر کنم. (کمی مکث) ولی نه. این‌گونه هردوی ما، هم من هم سلمی، از سخنان بانویم محروم می‌شویم.	
فضه	راست می‌گویی. بهتر است بمانی و بعد از ظهر به قریه بروی.	
ام حبیبه	پس اندکی صبر کن. من هم برای همراهی بانویم تا مسجد با تو می‌آیم.	
هاون را بر می‌دارد و به داخل مطبخ می‌برد. چادرش را هم از میخ دیوار بر	صحنه	

می‌دارد و با هم از در خانه بیرون می‌روند.	تاریک می شود	
---	-----------------	--

صدا	نور	صحنه چهارم مکان : خانه ام حبیبه زمان : ۶ ربیع الاول سال ۱۱ هجری - عصر
کوبه در		(کسی در خانه نیست. صدای کوبه‌ی در. صدای حبیبه)
صدای همه‌مردم		<p>حبیبه</p> <p>مادر! خانه‌ای؟ در را باز کن! (در را آرام باز می‌کند) ام حبیبه! ام حبیبه! خانه نیستی؟ آه! هلاک شدم از خستگی و گرما. یعنی کجا رفته؟ چرا هیچ کس خانه نیست؟ انگار مدینه خالی از آدم شده. (در حین صحبت با خود، چادر را در می‌آورد. آبی از کوزه می‌نوشد و با بادبزنی خود را باد می‌زند. حبیبه آسوده نشسته که صدای همه‌مردم از بیرون می‌آید. توجهش جلب می‌شود. به سوی در می‌رود)</p> <p>یعنی چه شده؟ (هنوز حرفش تمام نشده که در باز می‌شود و ام حبیبه وارد می‌شود) سلام مادر! کجا بودی؟</p>
		<p>ام حبیبه</p> <p>سلام! تو این جا چه می‌کنی؟ کی آمدی؟</p>
		<p>حبیبه</p> <p>چند دقیقه بیشتر نمی‌شود که آمده‌ام. این صدای هیاهو چیست؟</p>
		<p>ام حبیبه</p> <p>خبر به تو نرسیده؟</p>
		<p>حبیبه</p> <p>خبر چه؟</p>
		<p>ام حبیبه</p> <p>دخت رسول خدا امروز با مردم سخن گفت. از غصب حقش، باغ فدک. راستی بینم سلمی کجاست؟</p>
		<p>حبیبه</p> <p>(سر به زیر می‌اندازد) راستش امروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم سلمی بافتن سبدها را تمام کرده و رفته. نمی‌دانم کجا. فکر کردم آمده این جا. اما حالا که می‌بینم این جا نیست به دل شوره افتادم. ابویعقوب که اگر او را ببیند زنده‌اش نمی‌گذارد. آن وقت من خودم را نمی‌بخشم.</p>

ام حبیبه	نبايد هم ببخشی. آن قدر با این زبان تیزت او را آزردی که آخر گذاشت و رفت. این رسم مهمان نوازی توست که مسلمانی؟ حالا چه کنیم؟ سلمی را از کجا بیابیم؟		
در خانه باز می‌شود و زنی با روی پوشیده با سرعت وارد می‌شود و در را می‌بندد. ام حبیبه و حبیبه ترسیده به زن زل زده‌اند.			
حبیبه	(با هراس) تو کیستی؟ این جا چه می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟		
	(زن رویش را باز می‌کند)		
حبیبه و ام حبیبه	(با هم) سلمی!!! (به سویش می‌روند و هر کدام او را در آغوش می‌کشند)		
حبیبه	سلمی! یک دفعه چه شد که رفتی؟		
ام حبیبه	من مطمئن بودم که تو می‌توانی خودت را حفظ کنی. اما اوضاع مدینه آشوب است و هیچ امنیت ندارد. نگرانت شدم. چرا تنها و بی خبر آمدی مدینه؟		
سلمی	(به سمت کوزه‌ی آب می‌رود) نمی‌خواستم دیگر اذیتتان کنم. (با لحن شوخی) حبیبه که دیگر طاقت شنیدن کوبه‌ی در را ندارد.		
حبیبه	(شرمنده سر به زیر می‌اندازد)		
سلمی	الان هم ابویعقوب را دیدم که پشت به من از آن سمت کوچه رد می‌شد. دیدم احتیاط کنم بهتر است.		
ام حبیبه	خوب کردی. خوش آمدی. حبیبه! مهمان‌نوازی‌ات را کامل کن و پیاله‌ای شیر برای سلمی بیاور. (حبیبه به مطبخ می‌رود)		
	(صدای زنی از بیرون با زمینه‌ی همهمه بلند می‌شود)		
ام سلمه	آیا به مثل فاطمه‌ای که دخت رسول خداست این حرف‌ها زده می‌شود؟		
ام حبیبه	این صدای ام سلمه همسر رسول خداست.		
	(حبیبه با کاسه‌ی شیر از مطبخ بیرون می‌آید)		
ام سلمه	در صورتی که او حوریه‌ای بین انسان‌ها و مونس پیامبر است. به خدا قسم پیامبر نسبت به او در سرما و گرما دلسوزی می‌کرد. آیا گمان می‌کنید پیامبر میراثش را بر او حرام نموده و او را از این مسأله آگاه نکرده‌است؟ وای بر شما! عجله نکنید که پیامبر ناظر گمراهی شماست و		

		به زودی بر خدا وارد می‌شوید.	
	همهمه ی مردم	صدای همسر رسول خدا در همهمه‌ی مردم گم می‌شود.	
		(رو به ام حبیبه) ببینم مگر دخت رسول خدا در مسجد چه گفت که همسر پیامبر، از پنجره‌ی خانه‌اش سخن می‌گوید و مردم را به یاد قیامت می‌اندازد؟	حبیبه
		دخت رسول خدا خطبه‌ای فرمود شنیدنی و ماندنی. سخنانش خلیفه و یارانش را رسوا کرد.	سلمی
		(با تعجب زیاد) سلمی؟! ببینم! مگر تو در مسجد بودی؟	ام حبیبه
		از سلمی که این کارها بعید نیست ام حبیبه. چرا تعجب می‌کنی؟	حبیبه
		(رو به جمعیت حاضر در سالن و بی‌اعتنا به حبیبه) آری در مسجد بودم و شنیدم بانویم خطاب به انصار فرمود: ای یادگاران زمان پیامبر و ای یاوران دین اسلام! این چه سستی است در یاری و این چه ضعفی است در کمک به من و چه کوتاهی است درباره‌ی حق من که شما را فرا گرفته است؟ از شما بعید است! آیا در ارث پدرم به من ظلم می‌شود و در حالی که شما مرا می‌بینید و صدای مرا می‌شنوید و آگاهی بر مظلومیت من دارید؟	سلمی
		(آرام شده) آری و سپس فرمود: من گفتم در حالی که می‌دانم یاری نکردن وجودتان را فراگرفته و بی‌وفایی هم‌چون لباسی بر قلب‌های شما پوشیده شده. ولی این سخنان به خاطر بر لب رسیدن جانم بود و به خاطر ضعف یقین شما و اظهار غصه‌ام و برای اتمام حجت بود. راستی ببینم؟ تو دیدی آن گستاخی را که به دخت پیامبر گفت: اگر ابالحسن در رابطه با خلافت قبل از ابوقحافه با ما صحبت می‌کرد، ما شخص دیگری را به جای او نمی‌پذیرفتیم!	ام حبیبه

سلمی	آری دیدم و شنیدم پاسخ بانویم را که جانم به فدایش باد. فرمود: از من دور شو! خداوند بعد از واقعه‌ی غدیر خم برای احدی دلیل و عذری باقی نگذاشته.	
	سکوت برقرار می‌شود. سلمی به فکر فرو می‌رود ولی ام‌حبیبه با تعجب او را نگاه می‌کند. سلمی با شوق ناگهان از جا می‌پرد.	
سلمی	راستی ام‌حبیبه! سخن از غدیر خم به میان کشیده شد. بینم مگر ما زنان در غدیر جدا از مردانمان بیعت نکردیم؟	
ام‌حبیبه	(متعجب تأیید می‌کند) چرا سلمای عزیز! ولی چه در سرت می‌گذرد؟	
سلمی	(با شوق) خوب اگر این‌گونه است پس ما هنوز بر بیعتمان هستیم. ما باید این را به بانویمان بگوییم. باید به عیادتش برویم و به او بگوییم که ما هنوز بر ولایت ابالحسن استواریم. و مانند مردانمان عهد نشکسته ایم. مگر نه ام‌حبیبه؟	
ام‌حبیبه	(آرام و با لبخند) آری سلمی! آری دخترم! ما تمام زنان مهاجر و انصار را به تجدید پیمان می‌خوانیم. اما خوب می‌دانی که اگر خلیفه و پیروانش بفهمند سرمان بر باد است.	
سلمی	می‌دانم ام‌حبیبه. خوب می‌دانم که اگر بفهمند، اولین داوطلب نابودی من پدرم است. اما تو، وقتی غربت آل نبی را، در مدینه النبی می‌بینی؛ دلت نمی‌خواهد، حتی جانت را هم فدایشان کنی؟	
ام‌حبیبه	چرا سلمای عزیز! می‌خواهم و تمام آرزویم نیز همین است. راستی سلمی امشب را در مدینه می‌مانی؟	
سلمی	(نگاهی با لبخند به ام‌حبیبه می‌اندازد) فقط یک امشب را مزاحمت هستم.	
ام‌حبیبه	و بعد چه می‌کنی سلمی؟	
	سکوت صحنه را فرا می‌گیرد. سلمی نگاهی کوتاه به ام‌حبیبه و حبیبه می‌ اندازد و بعد سر را پایین می‌اندازد. ام‌حبیبه به سلمی نگاه می‌کند و بعد به حبیبه که خودش را به ریسیدن مشغول کرده و دوباره به سلمی.	
حبیبه	(سر به زیر و با گشاده رویی) در خانه‌ی برادرت به رویت گشوده است سلمی!	
	سلمی سر بلند می‌کند و به ام‌حبیبه لبخند می‌زنند.	

صدا	نور	صحنه پنجم مکان : خانه حضرت زهرا زمان : ۷ ربیع الاول سال ۱۱ هجری	
همخوانی	نور عمومی ضعیف است تمرکز نور روی در خانه است	پرده مطبخ کنار می رود و در سوخته نمایان می شود. پرده‌ی در ورودی و گلیم کف اطاق برداشته شده. شاخه‌های یک نخل سمت چپ صحنه پیداست و صحنه تبدیل به کوچه‌ی بنی‌هاشم شده. عده‌ی زیادی زنان با چادر از دو طرف صحنه وارد می‌شوند. مقابل در حلقه می‌زنند. عده‌ای سمت چپ و عده‌ای سمت راست. یک نفر مقابل در و وسط این دو گروه زانو می‌زند و دستانش را به کوبه‌ی در می‌گیرد و می‌گرید. زنان همراه نیز منقلب می‌شوند. صداهای همخوانی از بلندگوهای سالن پخش می‌شود. زن بلند شده کوبه‌ی در را می‌کوبد. بعد از لحظاتی در باز می‌شود و فضا سر بیرون می‌آورد.	
		زن	سلام بر خادمه‌ی اهل بیت! (زنان نیز سلام می‌کنند)
		فضه	و سلام بر شما (به جمعیت زنان می‌نگرد)
		زن	آمده‌ایم از دخت پیامبر خدا عیادت کنیم و نیز عهد خود را با او تازه کنیم.
در ادامه‌ی هم خوانی، سرودی پخش می‌شود که خطاب به امام زمان است	با ورود آخرین افراد به خانه، صحنه تاریک می‌شود	فضه	خوش آمدید! بگذارید از بانویم اجازه‌ی ورودتان را بگیرم. (به داخل می‌رود. بعد از لحظاتی در نیمه باز، کاملاً باز می‌شود. زن آرام وارد می‌شود و بقیه زنان به دنبالش به داخل خانه می‌روند)

پایان

فاطمه اقارب پرست

منابع تاریخی:

- تعیین جانشینی امیرالمومنین علیه السلام در غدیر بحارالانوار/ ۳۸۷/۲۱
- احقاق الحق/ ۵۳/۲۱
- تخلف از پیوستن به لشکر اسامه: ارشاد القلوب/ ۳۳۸ ۲
- اجتهاد در مقابل نص/ ۶۰
- فتح مکه: بحارالانوار/ ۱۱۸/۲۱
- پیشی گرفتن در بیعت با امیرالمومنین در غدیر: بحارالانوار/ ۳۸۷/۲۱
- الغدير/ ۵۸/۱
- بیعت گرفتن خلیفه از حضرت علی علیه السلام: اختصاص شیخ مفید/ ۱۸۴
- احراق بیت: الامامه و السیاسه/ ۱۹/۱
- بحارالانوار/ ۱۸/۵۳
- اعطای فدک به فاطمه سلام الله علیها از جانب پیامبر: بحارالانوار/ ۲۲/۲۱
- بحارالانوار/ ۱۰۵/۲۹
- خطبه‌ی فدک: دلائل الامامه/ ۱۰۹
- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید/ ۲۱/۱۶
- سوال رافع بن رفاعه از حضرت زهرا سلام الله علیها پس از خطبه فدک: دلائل الامامه/ ۱۲۲
- اعتراض ام سلمه همسر رسول خدا به خلیفه: دلائل الامامه/ ۱۲۴
- الدر النظیم/ ۴۸۰
- عیادت زنان مدینه از حضرت زهرا: بحارالانوار/ ۱۴۰/۲۹